

حکایتی ساخته شده از برهوت و شیشه*

آنان خسته از خونریزیهای پی در پی و عدالت طلبیهای سودجویانه مقامات تن به تباهی می دهند و در دنیای در بسته و محدودشان زنای محارم عرف ستیزی کوچکی است که در اثر تنهایی بدل به یک هنجار می گردد:

«کجا می ره؟»

«سیولا.»

«تصور شو بکنین! گمون می کردم سیولا نزدیک این جاست. همیشه دلم می خواست برم اون جا. می گن اون جا پر از آدمه.»

«مثل همه جا.»

«فکرتو بکنین! اون وقت ما چقدر این جا تنهاییم. و می خوایم چیزی از زندگی بدونیم.»

«شوهرتون کجا رفت؟»

«اون شوهرم نیست. برادرمه... گوا این که نمی خواد کسی بو بیره. پرسیدم کجا رفت؟ رفت دنبال گوساله ای که گم و گور شده، یعنی به من این طور گفت.»

«چند وقته این جا زندگی می کنین؟»

«همیشه. ما این جا به دنیا اومدیم.»

«ما بیش از اندازه آلوده به گناهییم. هیچ کدوم از ما که این جا زندگی می کنیم آمرزیده نمی شیم. حتی از خجالت نمی تونیم سرمونو بلند کنیم و خجالت چیزی رو حل نمی کنه. دست کم این حرفی به که کشیش چند وقت پیش گفت. برا مراسم عضویت در کلیسا اومده بود. من پیش اون رفتم و همه چیزو اعتراف کردم.»

«گفت: این گناه بخشیده نمی شه.»

«من واقعا شرمنده ام.»

«این چاره کار نیست.»

«عقدمون کنین.»

«ترکش کنین!»

«می خواستم به ش بگم که زندگی ما رو کنار هم آورده، ما رو اسیر کرده و به همدیگه بسته. ما آن قدر تنها بودیم که جز ما کسی این جا نبود. و روستا باید به جور جمعیت پیدا می کرد. تا وقتی اون

پدرو پارامو جابه جا شدن سایه ها در تاریکی است. خوان رولفو در این رمان برهوتی را به تصویر می کشد که آدمها در چنبره فقر و بیماری و مرگ لحظه به لحظه از زندگی دور می شوند. زندگی در کومالا بقایای به جا مانده مرگ است. کومالا دوزخی زمینی است که زنده ها و مرده ها در آن به یک اندازه عذاب می کشند. روزمرگی طویل و خسته کننده و بی دلیل مفهوم زمان را مخدوش کرده است. آدمها هیچ فرصتی جز تباهی و مرگ ندارند. چرخه زیست در جغرافیای رمان با زوال آئینی-اجدادی آدمها در تنهایی و تک افتادگی تعریف می شود. آدمها دل بسته موهومات و وابسته مرگ اند. تاریخ مکزیکی، تعقیب رد ازابه های جنگی روی پوست اجساد است. فاتحان همزمان زوال و رویاروبر سر بومیان منطقه نازل ساختند؛ زوال تمدنی باستانی و رویای ساختن دنیایی جدید. خوان رولفو با روایت این سفرنامه وهمی، مکزیکی پانصد سال اخیر را قلمروی نفرین شده می داند که در آن روحهای تباه شده و جسمهای آلوده میان جنایات و مکافات دست و پا می زنند و این سرزمین امروز گورستانی عظیم و باستانی برای مردگان و زندگان است.

حرفهای اهالی (اشباح) کومالا نجواهای مخوفی است که یک روح قبل از سرگردان شدن سر می دهد. همه از حدود انسانی خود خارج شده اند و زندگی به ورطه ارتباطات انگلی سقوط کرده است. فردیتها توسط خرافات جمعی تهدید می شود و در محیطی چنین مشکوک فرد لحظه ای حضور دارد که در سایه اجتماع محو گردد و تحلیل رود. در برابر سیطره زوال ناپذیر قدرت، مردم در واکنشی انفعالی به هنجار ستیزیهای عرف شکنانه پناه می برند و کج مدارانه برای دردهای بزرگشان مسکنهای کوچک می جویند.

درندگی و سببیت، نفی و خشونت، تجاوز و قتل انرژی سیاه و خود ویرانگری است که کومالا در برابر استبداد تک مدارانه پدرو پارامو از خویش بروز می دهد. شبکه های پنهانی قدرت آنچنان مردم را در تنگنا قرار داده اند که آنان در قلمرو بی پایان (وهم) به دنیای مردگان پا می نهند و با اشراقی خونبار و خسته، مرگ را باقیمانده حیات می پندارند و کمترین مرزی بین زندگی و مرگ قائل نیستند.

● پدرو پارامو
● خوان رولفو

الکسیتر گلشیری

● احمد گلشیری

● نشر آفرینگان، چاپ سوم، ۱۳۷۹

درختهای بهشت را می دید که تکان می خوردند و برگهایشان می ریزد.
«همه از به راه می رن. همه می ذارن می رن.» پس به جایی برگشت که
افکارش را ناتمام گذاشته بود.

گفت: «سوسانا، و چشمهایش را بست. «از تو تمنا کردم
برگردی....»

«...قرص ماه بالای سرم بود. نمی توانستم به تو نگاه کنم. مهتاب
صورت تو می شست. من به ریز به خیالی که تو بودی نگاه می کردم.
نرم و درخشان زیر مهتاب. لب هات از ستاره ها مرطوب و درخشان
بود. تنت توی شبنم ها بلوری می شد. سوسانا سان خوان.»

سعی کرد دستش را بالا بیاورد تا تصویر را روشن تر کند اما دست
مثل سنگ روی زانوهایش قرار داشت. سعی کرد دست دیگرش را
بالا بیاورد اما دست در کنارش افتاد، آهسته، تا این که روی زمین قرار
گرفت. مانند عصبانی که ستون شانه های بی مصرفش باشد.

گفت: «دازم می میرم.»
خورشید بالای زمین می چرخید، شکلها و قالبها را دوباره
می آورد. زمینهای از میان رفته اش رو به روی او امتداد داشت، خالی.
گرما تنش را گرم می کرد.

چشمهایش به زحمت حرکت می کردند. از یک خاطره به
خاطره دیگر می پریدند و حال را محو می کردند. ناگهان قلبش ایستاد
که انگار زمان نیز ایستاد. و دم حیات فکر کرد: «بنابر این شب دیگه ای
در کار نیست.»

برای پدرو پارامو وحشت از هیچ، مایه همه کارهاست. هم از این
رو همه چیز را خودش می سازد و ویران می کند؛ ابتدا و انتها ندارد.
چرا می سازد و ویران می کند؟ چون از هیچ وحشت دارد.

پانوشته:

* اوسپ مانند لثام.



بر می گشت کسی باشه مراسم عضویت در کلیسارو برایش انجام بده.»
«ترکش کنین. این تنها کاری به که می تونین بکنین.»
«اون وقت چطور زندگی کنیم؟»
«مثل آدم ها.»

پدرو پارامو پدرسالاری جاودانه و سنگی است. او روح
مرکوب شده ای است که میان کینه ها، کمبودها و حقارتها محاصره
شده است. نشانه ای دوزخی که همه را به کام نیستی و مرگ
می کشاند. پاییز این پدرسالار هنگامی سر می رسد که توهم سالاری،
دیگر برایش حتی لحظه ای مایه تسکین نباشد. خوان رولفو شالوده
پدرو پارامو را با عشقها و عقده ها پی می ریزد. این موجود تیره و نار
باشفاییت بی بازگشت عشقی نافرجام به زانو درمی آید. طنین صدای
این عشق در تهی صداهای درون مغشوشش درمی افتد و او را ویران
می سازد:

«پدرو پارامو هنوز روی صندلی چرمی اش نشسته بود و آنها را
تماشا می کرد که به سوی روستا می رفتند. همین که سعی کرد دست
چپش را بالا بیاورد بی جان روی زانوهایش افتاد، اما هیچ توجهی
نکرد. عادت کرده بود هر روز شاهد مردن تکه ای از وجودش باشد.